

لابیرنت (به صیغه اول شخص مفرد: مهشید امیرشاهی)

مضحک است، به خراش‌های روی گردنم فکر می‌کنم که مدتی است خوب شده، و به این که گلوبندم را هنوز فرصت نکرده‌ام نخ کنم. خیال می‌کنم چند تا از دانه‌هاش گم شده باشد. وقتی لباسم را کندم دانه‌هایی که تو یقه و لباس زیرم گیر کرده بود ریخت زمین. مه لقا جمعشان کرد، مقداری را هم از زیر صندلی و کنار در پیدا کرد - خیال می‌کنم صبح بعدش بود. با هرهر خنده گفت، «این یکی نزدیک بود با تک جارو بره - اون ته اطاق افتاده بود.»

گفتم، «خبه مه لقا انگار ته دنیا. افتاده بود که افتاده بود... لابد قل خورده.»

حتماً صبح بعدش بود - چون اصلاً حوصله نداشتم؛ خیلی هم درد داشتم. ولی چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم؟ چطوری می‌توانم حالا فکرش را بکنم؟ حالا که باید به امروز فکر کنم - به اتفاقی که امروز افتاد...

مه لقا خنده‌اش را جمع و جور کرد و نگاهم کرد که بفهمد چرا عصبانیم. اصلاً دلم نمی‌خواست نگاهم کند. چون وقتی آدم یک چشمش از آن یکی کوچک‌تر شده و لب بالائیش هم باد کرده نه می‌تواند قیافه‌ی عصبانی به خودش بگیرد و نه قیافه‌ی دردمند.

مه لقا گفت، «دکتر خبر نمی‌کنین خانم جون؟»

گفتم، «برو بیرون حوصلتو ندارم - می‌خوام بخوابم.»

نفهمیدم کی رفت بیرون، چون شمد و پتو را کشیدم سرم و فقط وقتی آمدم بیرون که عرق و اشک و بخار دهنم کلافه‌ام کرد. همه‌ی روز تو تخت ماندم؛ فقط نه برای این که درد داشتم بیش‌تر به خاطر این که آن قدر زشت شده بودم که می‌خواستم بمیرم. به علاوه مات بودم. فکر نمی‌کردم.

چرا حالا همه‌اش می‌آید به ذهنم؟ تو این اطاق غریب که هیچ‌چیزی یادآور هیچ‌چیز نیست و غربتش شبیه غربت امروز است و باید یادآور امروز باشد، چرا به اتفاقی فکر می‌کنم که دیگر کهنه شده؟...

مه لقا همه‌ی روز نوک پا راه رفت و از لای در سرک کشید. یک‌بار که دید چشم‌هایم باز است، گفت، «خانوم جون دکتر خبر کنین قربونتون برم - هیچ حال ندارین. رنگتون شده مته زرچوبه.»

باز سرم را کردم زیر شمد. حوصله نداشتم جلو مه لقا گریه کنم. هر حرفی گریه‌ام می‌انداخت و گریه دردم می‌آورد. از زیر لب بالائیم مرتب خون می‌زد بیرون و استخوان روی دماغم زیادی حساس شده بود.

اول که مه‌لقا مرا دید - رفته بودم بیدارش کنم که برایم کمپرس آب گرم درست کند - دو دستی زد تو سرش،
گفت، «خاک تو سرم، چی شده؟ چی شده؟»

گفتم، «تصادف کردم - زود باش.»

گفت، «خدا مرگم بده - مگه اسفندیار خان همراهتون نبود؟»

گفتم، «این قدر سؤال مزخرف نکن. بعد از کار منم میری می‌خوابی؛ درم رو هیچ‌کس باز نمی‌کنی فهمیدی؟» و
می‌دانستم اسفندیار نمی‌آید.

مه‌لقا پتو را کنار زد و بوی تنش خورد به دماغم. دماغم را که جمع کردم خون از زیرلبم زد بیرون و درد شروع
شد. گفت، «پس به آقای دکتر تلقین کنین.»

گفتم، «فعالاً آب گرم درست کن.»

هنوز خودم را ندیده بودم. رفتم توی اطاقم تا مه‌لقا آب گرم بیاورد. آن‌جا چشمم افتاد به عکسم تو آینه. چشم
چپم خون خالی بود و کوچک شده بود - مثل چشم جانور بود. بالای دماغم از پائینش پهن‌تر شده بود، گریه‌ام
صورت‌م را می‌سوزاند، مخصوصاً گوشه‌های لب‌های زخمیم را. لب‌هام - آه، اصلاً حرفش را نزنم بهتر است.

اصلاً چرا حرفش را می‌زنم؟ اصلاً چرا دارم فکرش را می‌کنم؟ آن شب اصلاً فکر نمی‌کردم. به نظرم می‌آمد
مرده‌ام. شاید هم مرده بودم. چرا حالا دارم فکرش را می‌کنم؟ چرا حالا؟... حالا هم فکر می‌کنم مرده‌ام - تو این
اطاق ناآشنا دهنم کرده‌اند. لابد این احساسی است که آدم تو قبرش دارد. چشمش را باز می‌کند و می‌بیند
هیچ‌چیز را نمی‌شناسد. آوردنم این‌جا گفتند نباید تنها بماند، و این‌جا چقدر تنهام - چقدر تنها. فقط می‌توانم
فکر کنم؛ آن هم فکری که نمی‌خواهم بکنم، فکر واقعه‌ای که دیگر چرک شده، بی‌معنا شده. در آن موقع که
معنا داشت و درد داشت فکرش را نکردم در آن موقع به اتفاقات دیگر فکر کردم. مثل حالا که به امروز فکر
نمی‌کنم و فکر آن روز را می‌کنم...

فکرها بعد از تلفن علی شروع شد - نه فکر خود حادثه، فکر حادثه‌های بد گذشته. وقتی تلفن کرد - فرداش بود،
طرف‌های بعدازظهر - نمی‌توانستم حرف بزنم. صدام دو رگه بود، چون همه‌ی روز با کسی حرف نزده بودم، به
علاوه لب‌هام دلمه بسته بود و باز نمی‌شد.

علی گفت، «چته سرما خوردی؟»

گفتم، «نه - تصادف کردم - دهنم درست باز نمیشه.»

گفت، «تصادف؟ خودت پشت رل بودی؟ کسی هم...؟»

گفتم، «من پشت رل نبودم. ولی آره، یک نفر تو تصادف مرد.»

علی گفت، «ای داد - اسی که...»

گفتم، «چرا اسی مرد.» من هیچ وقت به اسفندیار اسی نمی گفتم. علی نمی دانست چه باید بگوید. گفتم، «ولی

کفن و دفن لازم نداره - چون الان... نمی دونم کجاس... بعد از...»

علی گفت، «چرا پرت میگی؟ چته؟ داری هذیان میگی اسی...»

گفتم، «علی - نمی تونم حرف بزnm. هر یه کلمه ای که میگویم دهنم پر از خون میشه. اگه می خوام بدونی اسی از

نظر شما دکترا زنده اس. قلبش می زنه، معده اش هم کار می کنه - ولی مرده، نمی فهمی؟ مرده.» نباید جیغ

می زدم. به نظرم آمد تو گوش ها و دماغم هم پر از خون شد. سرم گیج می رفت.

علی گفت، «من الان میام پیشت.»

گفتم، «کیف جراحیتم بیار. علی...»

گفت، «چشم میارم.»

گفتم، «... حال خوب نیست.»

حالم خوب نیست. حال خوب نیست. کاش می توانستم به امروز فکر کنم. باید به امروز فکر کنم، وگرنه به همین

حال می مانم: همین طور گیج، همین طور مات، همین طور ناباور. باید به جای این که به اسفندیار فکر کنم - که

اصلاً نیست، که اصلاً مهم نیست - به امروز فکر کنم. به امروز که مهم است، که خیلی مهم است - می خواهم

فریاد بزnm...

می خواستم فریاد بزnm. دلم برای خودم می سوخت. از این که دلم برای خودم می سوخت لجم می گرفت. از لجم

کارهایی می کردم که دردم بیشتر می شد. وقتی درد بیشتر می شد، یاد اتفاق های بد می افتادم. آن وقت دلم

بیشتر برای خودم می سوخت. بعد بیشتر لجم می گرفت، و ...

چه روزهای بدی بود، شب‌هاش بدتر هم بود. حالا فقط یادم است که بد بود. اما درست یادم نیست چطوری بد بود.

اصلاً چرا یادم می‌آید؟ حالا دیگر چه اهمیتی دارد؟ اهمیت؟ اصلاً چقدر ابلهانه است؛ چقدر حقیرانه است. اسفندیار چقدر کوچک است. کتک خوردن من چقدر مضحک است.

آن روز فکرش را نمی‌کردم. فکرها بعد از تلفن علی شروع شد. اول فکرهای درهم و برهم. فکر همه‌ی چیزهای بدی که می‌دانستم بد بوده، اما نمی‌دانستم چطوری - حس نمی‌کردم چطوری. فکر همه‌ی اتفاق‌هایی که قبل افتاده بود و دیگر بی‌اهمیت شده بود. فکر آن شبی که تو مه گیر کردم.

پسره مثل خود من خارجی بود. از لهجه‌اش فهمیدم. مه این قدر غلیظ بود که وقتی هم خورد تو سینه‌ام صورتش را ندیدم؛ فقط دیدم که پوستش از فرنگی‌ها تیره‌تر است. او هم حتماً مرا نمی‌دید. حتی کیفم را نمی‌دید. چون پرسید، «کیفت کو؟»

گفتم، «دستمه - می‌خوای چکار؟»

گفت، «کدوم دستت؟»

این اول قضیه نبود. اولش فقط تو مه حس کردم یکی نزدیکم است. بعد خورد تو سینه‌ام و صدای نفسش آمد. ترسیدم. وقتی حرف زد ترسم ریخت. اول پرسید، «کجا میری؟»

گفتم، «خونه.»

گفت، «تو این مه؟ به این دیری؟»

گفتم، «تو این مه - به همین دیری.»

گفت، «من همراست میام.»

گفتم، «این‌جا مردم آزادن. من که نمی‌تونم برای تو تکلیف معین کنم.»

باز ترس برم داشت، نمی‌شد تند رفت، مه خیلی غلیظ بود و سر بالایی خانه‌ی من خیلی تند. حواسم همه‌اش به این بود که عوضی نروم و زمین نخورم. آن موقع بود که گفت، «کیفت؟ کیفت کو؟»

گفتم، «پولامو میدم. اما تو کیفم گذرنامه و کارت پلیس و کارت تحصیلیم هست. هم اسباب دردسر تو میشه هم من. اما پولامو میدم.» و فوری دستم را بردم تو کیفم.

اول بازوم را گرفت و بعد مچ دستم را. می ترسیدم بفهمد قلبم چطوری می زند. گفت، «نه - خوب که فکرشو می کنم می بینم پولتو نمی خوام.»

دستم را از دستش کشیدم بیرون و قدمها را تند کردم. او هم تند کرد و گفت، «اما خودتو می خوام.»

بعد نفهمیدم چه شد. فقط می دانم می دویدم، تو مهی که حتی دستم را نمی دیدم می دویدم. یک لنگه کفشم یک جا تو راه ماند و لنگه‌ی دیگه‌اش با سماجت از یک بند به پام آویزان بود و دنبالم کشیده می شد...

آن روز بعد از کتک کاری، بعد از تلفن علی، همه‌اش دوباره آمد به ذهنم: لهجه‌ی پسر، تیرگی پوستش و صدای نفسش؛ همه‌ی جزئیات تا وقتی که خودم را انداختم تو آن خانه. ولی دیگر نه ترس داشت نه اهمیت. آن موقع می بایست به واقعه‌ی اسفندیار فکر می کردم ولی به جاش این فکرها می آمد تو سرم و فکرهای دیگر. یاد شب عروسیم افتادم؛ و یاد فردای شب عروسیم - مهمانی منزل همی.

اطاق غریبه بود و من و کریم تنها بودیم. تصور روشنی از این که بعد چه می شود نداشتم - نه به دلیل معصومیت یا جهالت، به دلیل این که کنجکاو‌ی خاصی نداشتم. مهم هم نبود که چه می شود. احساس بیهودگی می کردم و فکر کردم زندگی باید با احساسی سوای این احساس شروع بشود. و همین نگرانم کرد. می خواستم به کریم بگویم: پاشو بریم خونه‌ی ما، و به نظرم آمد دیگر خانه‌ی خاصی ندارم و دلم گرفت.

کریم گفت، «نمی خوابی؟»

گفتم، «چرا الام میام - همین دو کلمه رو بنویسم میام.»

می خواستم یک جمله‌ی خیلی شاعرانه تو دفتر خاطراتم بنویسم. یک جمله‌ی خیلی مؤثر، ولی مدت‌ها قلم تو دستم ماند و آخر هم فقط نوشتم:

«امشب عروسیم بود. خانه‌ی کریم هستم.»

معاشقات چقدر زشت بود، چقدر بی ظرافت، چقدر بی لطف، چقدر پر درد. و خانه خانه‌ی کریم بود. اسم من اسم کریم بود.

همی گفت، «خانم میرشهاب.»

من دستم را دراز کردم ولی جلوم آقای ایستاده بود.

همی گفت، «آقای نظمی.»

من چند لحظه دور و برم را دنبال خانم میرشهاب گشتم و بعد متوجه شدم که خانم میرشهاب خود من هستم. من خانم میرشهاب بودم. از شب قبل، و از شب قبل به بعد. چرا؟ چقدر غریبه بود - این اسم من نبود. اصلاً نبود. شبیه من نبود، به من نمی آمد.

تو همین فکرها بودم که علی آمد. مهلقا با ذوق گفت، «آقای دکتر! آقای دکتر.»

باز گریهام گرفت. وای - باز دل سوزی، باز لج، باز درد - خفه شدم.

علی گفت، «خب مبارکه! کتکاری کردین؟»

گفتم، «صداتو ببر. به اندازه‌ی مهلقا ظرافت به خرج بده و سؤال مهمل نکن.»

گفت، «آخه مهلقا قرار نیست معالجات کنه. خب بگو ببینم چطور شد؟»

گفتم، «تصادف کردم.»

گفت، «آگه اسی این بلارو سرت آورده پدرشو در میارم.»

گفتم، «تو که می گفتی زنش بشم.»

گفت، «من چه می دونستم همچی جونوریه. فکر می کردم از اون که زنش شدی بهتره. توام با این مردایی که پیدا می کنی. حالا بگو چطور شد؟»

گفتم، «تصادف کردم.»

حرفش را هم نمی توانستم بزnm. نمی توانستم، حتی برای علی نمی توانستم بگویم که کتک خورده ام. حس می کردم مثل لگوری های گوشه‌ی خیابان شده ام.

حالا دارم حرفش را می زنم. دارم فکرش را می کنم. چرا حالا؟ چرا امروز؟ امروز که...

علی گفت، «خیله خب - تصادف. چطوری؟»

گفتم، «چرا آزارم میدی؟ می‌خوای چه کنی چطوری؟ ببین استخونا درسته؟ دماغم... آخ... یواش.»

علی گفت، «کله‌ات جایی نخورده؟»

گفتم، «نمی‌دونم»

گفت، «رگ‌های ریز زیر چشم و تو چشمت زیاد خوشگل نیست. اگه سرت جایی خورده دو روز نباید تکون بخوری.»

دو روز تکان نخوردم. دو روز فکر کردم. فکر روز اول سفرم و روزهای اول مدرسه شبانه روزی.

تو فرودگاه میس گرین منتظرم بود. دوشیزه گرین - دوشیزه سبز - چه مضحک. کت و دامن عنابی تیره پوشیده بود. پیر بود. موهاش کوتاه بود. چیزهایی گفت که من نفهمیدم، فقط اسم خودم را فهمیدم. دوشیزه سبز آهسته دستش را دراز کرد و من هول هولکی جعبه‌ی پسته و جعبه‌ی گز و کیف‌دستی و کیف پول و کتاب حافظ و گذرنامه‌ام را زمین گذاختم و با دوشیزه سبز دست دادم. دوشیزه سبز کند حرکت می‌کرد و تند حرف می‌زد، من تند حرکت می‌کردم و اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم.

رفتیم به محله‌ی ویکتوریا و به مغازه‌ی گارینجز. فروشنده عینکش را نوک دماغش گذاشته بود. لباس قهوه‌ای آستین بلند تنم کردند که یقه‌ی سفید داشت و کفش قهوه‌ای بندی که پام را می‌زد و کلاه قهوه‌ای بی‌بند که از سرم سر می‌خورد. به ایستگاه قطار رفتیم. ایستگاه دود زده بود، محله‌ی ویکتوریا غم‌زده بود، مغازه‌ی گارینجز کهنه بود، فروشنده‌ی عینکی عینکی بود، دوشیزه سبز اخمالو بود، هوا گرفته بود، خیلی گرفته بود مثل لباس قهوه‌ای من و کت و دامن عنابی دوشیزه سبز... کاش فیروز این‌جا بود، فیروز که تو طیاره تا پاریس با من بود، فیروز که خودش گفت اسمش فیروز است و موهاش سیاه و فرفری بود و یک بند حرف زد. کاش بیش‌تر حرف زده بودیم، کاش آدرس داده بودیم، کاش...

بچه‌ها زل زده بودند نگاهم می‌کردند. یک دختر کک مکی که روی دندان‌هاش سیم بود هری زد زیر خنده. من سرم پائین بود و دلم می‌خواست اشکم نریزد. اما ریخت، یک قطره‌اش هم از نوک دماغم آویزان شد. دیگر کسی نگاهم نمی‌کرد.

خوشحال شدم که کسی نگاهم نمی‌کرد. چون وقتی یک قطره اشک از دماغ آدم اویزان است نه می‌شود قیافه‌ی متأثر داشت و نه انتظار همدردی. فقط می‌شود امیدوار بود که کسی آدم را نگاه نکند. ولی خوب آخر چطور نگاهم نمی‌کردند؟ من داشتم گریه می‌کردم. دلم گرفته بود. خیلی خیلی گرفته بود. کاش کاغذ داشته باشم. از فیروز کاش کاغذ داشته باشم. کاش آدرس داده بود. دلم یک پارچه غم غربت بود...

حالا فقط یادم است که دلم را غم غربت گرفته بود، ولی اصلاً چرا؟ چه اهمیتی داشت؟ حالا چرا فکرش را می‌کنم؟ چرا یادش هستم؟ شب کتکاری با اسفندیار هم یادش بودم و به خود کتکاری فکر نمی‌کردم. فکرهای دیگر تو سرم بود. فکر بخش روانی بیمارستان سنت مری.

من تو بخش جراحی بودم. معلم چیز مهمی نبود. قرار بود فقط سه روز مریض‌خانه بمانم. اما روز سوم خون-ریزی شروع شد. نمی‌خواستم دیگر تو مریض‌خانه بمانم. امتحان داشتم. ولی امتحان بهانه بود می‌خواستم برگردم پیش ویمال. پیش ویمال که دو هفته‌ی دیگر می‌رفت به مملکتش و خبر نداشت من مریض‌خانه‌ام. چون قهر بودیم. بعد هم آن صدا، صدایی که از یکی از تخت‌ها، از یکی از اتاق‌ها می‌آمد که نه ناله بود و نه فریاد بود و نه شباهتی به صدای آدم داشت و شب‌های مرا پر از کابوس می‌کرد. نمی‌خواستم بمانم و کولی بازی در آوردم. گفتم می‌خواهم بروم.

دکتر گفت، «اگه از این اداها در بیاری می‌بریمت تو بخش روانی.»

گفتم، «گه می‌خورین! شما و فروید با هم گه می‌خورین! گه...»

و فریاد می‌زدم. بعد نوک سوزن را حس کردم و بعد دیگر هیچ.

پرستار داشت درجه را آماده می‌کرد. دکتر گفت، «حالت بهتره؟»

می‌خواستم باز هم داد و بیداد کنم ولی آدم وقتی درجه تو دهنش است، نه می‌تواند داد بزند، نه حتی جواب معقول بدهد.

حرف نزدم تا پرستار درجه را درآورد. گفتم، «حالت بهتره؟»

می‌خواستم باز هم داد بیداد کنم ولی آدم وقتی درجه تو دهنش است، نه می‌تواند داد بزند، نه حتی جواب معقول بدهد.

حرف نزدم تا پرستار درجه را درآورد. گفتم، «این جا حالم بهتر نمیشه. باید برم.»

دکتر گفت، «کجا بری؟ پیش نامزدت؟»

بازداشتم عصبانی می‌شدم. گفتم، «حق ندارید منو بر خلاف میلیم این جا نگه دارین.»

دکتر داشت می‌خندید، پرسید، «عجله‌ات برای چیه؟»

گفتم، «امتحان دارم.»

دکتر گفت، «به! برای امتحان همیشه وقت هست. اما اگه جلو خون‌ریزی رو نگیریم...»

گفتم، «چند روز دیگه باید بمونم؟»

گفت، «دو سه روز، فوقش سه چهار روز.»

تا چهار روز دیگه ویمال بر می‌گردد به مملکتش. تا چهار روز دیگه ویمال خیال می‌کند من رفته‌ام، مرده‌ام. تا چهار روز دیگه ویمال می‌رود سراغ یک دختر دیگه... آن دختر قد بلند مو بور که خیلی هم خوشگل است، گه سگ...

دکتر گفت، «دلت می‌خواد آثار کارهای فروید رو ببینی؟»

گفتم، «یعنی چی؟»

دکتر گفت، «فردا تو بخش روانی مهمونیه - برای اونایی که حالشون بهتره - میام می‌برمت.»

با صندلی چرخ‌دار بردنم، گفتند نباید حرکت کنی. مهمانی اولش عادی بود تا آن مرد متین مو نقره‌ای آمد مر با بردارد. یک قاشق مربای تمشک برداشت بعد آن خانم چاق هم یک قاشق برداشت. مرد مو نقره‌ای با عصبانیت یک قاشق دیگه برداشت، آن زن چاق هم یک قاشق دیگه - اما با خونسردی و بعد مرد مو نقره‌ای زد تو گوش خانم چاق. بعد آن دختر جوان شروع کرد به عریده کشیدن و آن مردی که چشمه‌اش مثل شیشه بی‌رنگ بود به زور خودش را کنار صندلی چرخ‌دار من جا داد. زانوهای من طوری می‌لرزید که صندلی را تکان می‌داد و مرد چشم شیشه‌ای می‌گفت، «شیش - بی صدا.»

و من فکر می‌کردم: من را این جا نگه می‌دارند، نگه می‌دارند، نگه می‌دارند... تا ویمال برود...وقتی علی کنار تختم نشسته بود و از اسفندیار حرف می‌زد و زخم‌های من، همه‌اش باز به ذهنم آمد: چشم‌های بی‌رنگ مردی که روی صندلی من نشست، موهای نقره‌ای آن یکی، صورت بی‌حالت زن چاق، حلق دختر جوان، آن که فریاد می‌کشید.

همه‌اش به جزئیات یادم آمد و یادم آمد چه خفقانی را حس کرده بودم ولی دیگر اهمیت نداشت، دلشوره نداشت. برای این که دلشوره‌ی کتکاریم را به اسفندیار را داشتیم بی‌آن که فکرش را بکنم...

اولین ضربه را که زد باورم نمی‌شد. باورم نمی‌شد این همان اسفندیار است که سال‌های طولانی عاشق من بود و من اصلاً نمی‌دیدمش. اصلاً وجود نداشت. همان آدم نیم گنگ و نیمه باهوش، نیمه مست و نیمه هشیار. همان آدمی که همیشه به نظر می‌آمد زکام است، به نظر می‌آمد همیشه متعجب است، که همیشه حال یک تکه تخته‌ی روی آب را داشت که جهتش را عوامل جوی تعیین می‌کرد. همان آدمی که کیان‌دخت بهش می‌گفت، «حیوونی» و علی می‌گفت، «انقدر عاشقته که خریتشو ببخش و زنش بشو.»

واقعاً باورم نمی‌شد این همان آدم است که دارد مرا می‌زند. ولی همان آدم بود و مرا زد و چنان زد که دو روز بعدش اصلاً تکان نخوردم و ده روز هم پشتش خوابیدم، که بعد از دوازده روز تازه کبودی‌ها زرد شد، که هنوز هروقت خسته می‌شوم کبودی زیر چشم چپم بر می‌گردد و به سفیدیش خون می‌نشیند...

چرا مرا آورده‌اند این‌جا؟ آوردنم که به امروز فکر نکنم. من که اصلاً به امروز فکر نمی‌کنم - همش فکر کتکاری‌ام با اسفندیار هستم و فکر چیزهای دیگر. من که به امروز فکر نمی‌کنم. چرا تو اطاق آشنای خودم نیستی؟ با نورها و حجم‌های آشنای؟ چرا نگذاشتند همان‌جا بمانم؟ این اطاق غریب به نظرم اطاق شبانه روزی می‌آید؛ اطاق مریض‌خانه‌ی سنت مری می‌آید؛ به نظرم آن خانه‌ای می‌آید که آن شب مه گرفته خودم را انداختم توش؛ به نظرم می‌آید اطاق کریم است. این‌جا همان جایی است که با اسفندیار کتکاریم شد...

درست وسط خیابان. داشتم از ماشین اسفندیار پیاده می‌شدم که بروم سوار ماشین خودم بشوم دعوامان را کرده بودیم و من خیال می‌کردم تمام شده. وقتی اولین ضربه را زد کیفم از ماشین پرت شد بیرون. می‌ترسیدم اگر رویم را برگردانم و پیاده بشوم از پشت لگدم بزند. این دیگر خیلی موهن بود و وقتی آدم کتک می‌خورد و از دردش نمی‌تواند کم کند، فقط می‌تواند کوشش کند که خیلی مسخره نباشد. ولی نگران کیفم هم بودم و نگران این که مبادا کسی مرا در این وضع ببیند.

گفتم، «ای بی‌بابا ننه»

گفت، «تو به بابا ننه‌ات بناز.»

صداش عجیب غریب بود - مثل صدای آن پسر خارجی، بی‌حرکت نشستیم تا خوب کتکش را زد. به نظرم می‌آمد حرکاتش کند است - مثل حرکات دوشیزه سبز و فکر می‌کردم دستش برای همیشه جلو و عقب می‌رود.

گفت: «بست شد؟»

گفتم، «آره.» و یک پهلو از ماشین آمدم بیرون. مایع گرم را تو شقیقه‌هام، تو چشم‌هام، تو گوش‌هام، زیر پوستم، روی گردنم حس می‌کردم... و دیگر هیچ چیز حس نمی‌کردم.

مثل حالا. که هیچ چیز حس نمی‌کنم. هیچ چیز نمی‌فهمم. تا کی همین طوری می‌مانم؟ تو این زندان - چون این - جا زندان است، برحسب تعریف زندان است - این جا که مرا از همه‌ی چیزهای آشنا جدا کرده، تا کی هیچ چیز حس نمی‌کنم؟ تا وقتی که باز اتفاقی بیفتد، اتفاقی وحشتناک‌تر از آن چه امروز پیش آمد؟ مگر ممکن است؟ مگر ممکن است...